

اجتماع عدم و معدوم در ظرف ذهن (۲)

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

... فِي أَنَّ الْعَدَمَ كَيْفَ يَعْضُ لِنَفْسِهِ.^۱

این بحث چندان مطلب قابل توجهی ندارد و صرفاً فقط یک دقت عقلی است اما آن بحث بعدی ما که خیلی بحث بسیار مهمی است و از مهم‌ترین مباحث فلسفه هست و در بحث عدم خیلی جای تأمل دارد که معدوم قابل اعاده نیست حالا یک توضیح مختصری راجع به این می‌گوییم و بعید است که به آن بحث بعدی در این جلسه برسیم. همان‌طوری که قبلاً صحبت شد مسئله عدم عبارت از لا شیئیت است یعنی همان مفهومی که هر شخصی در تناقض با شیء و با وجود، آن مسئله را احساس می‌کند و هر کسی ادراک خاص به خود را از این مطلب دارد گرچه نتواند آن ادراک خود را به دیگری القاء کند.

^۱ . الحکمة المتعالیة، ج ۱، ص ۳۵۲.

در مسئله وجود، مسئله مشخص است. اگر کتاب هست آن کتاب و رنگش مشخص است و انسان می تواند این ادراک را به دیگری القاء کند این کتاب عرضش این قدر است، طولش این قدر است، صفحه اش این قدر است، رنگش این طور است و خصوصیاتش این طور است شما بیا ببین. خوب شما می بینید و همه اگر چنانچه در یک سطح ادراک از نظر دید و باصره باشند می توانند این مطلب را بفهمند و همین طور بعضی از مسائل وجودی یا حتی بعضی از تخیلات و اعتبارات از صور ترکیبیه و... اینها چیزهایی است که چون در همه اذهان وجود دارد انس نسبت به او برای همه برقرار است. اما در مسئله عدم، عدم چیزی نیست تااینکه انسان بتواند به یک تعریفی به او اشاره کند و برای او حد و رسمی را قرار بدهد چون حد و رسم از معرفّات وجود شیء هستند و عدم خلاف وجود شیء است. پس عدم خلاف حد و رسم است همان طوری که خلاف وجود است. پس عدم خلاف وجود است همان طوری که خلاف موجود است و خلاف حد و

رسم است همان طوری که خلاف خود اصل موجود
و نوع و نوعیت آن شیء است.

چرخش زندگی افراد براساس دو مسئله وجود و عدم

بناءً علیٰ هذا مفهوم عدم عبارت از لا شیئی و آن
حالتی است که ذهن آن حالت را در قسمت مقابل با
وجود شیء ادراک می کند، به این عدم می گویند و
همه هم این عدم را می دانند و بر این عدم مسائلی را
مترتب می کنند و به طور کلی زندگی افراد براساس
این دو مسئله وجود و عدم سر و کار دارد. فلانی
نیامد پس خودمان برویم، فلان کار انجام نشد پس
خودمان اقدام کنیم، فلان غذا نیست پس فلان غذا را
بیاور. می بینید زندگی و محاورات و ارتباطات ما
دارد با این عدم ها می گردد درحالی که چیزی نیست
که انسان بخواهد فکر و مطلب و مسئله ای را بر او
پایه بگذارد ولی داریم می گذاریم و این اقدام را
می کنیم چرا؟ به جهت همان مفهوم نوعی او و
به جهت همان مضافٌ‌إلیه که این عدم به آن
مضافٌ‌إلیه اضافه شده است. یک معنا و یک تصویری
از این مفهوم به واسطه مضافٌ‌إلیه اش که به این عدم
صورت نوعیه می دهد در ذهن حاصل می شود و ما

براساس آن صورت نوعیه‌ای که در خارج وجود ندارد ترتیب‌اثر می‌دهیم؛ چون زید نیامد پس شما به دنبال این کار برو، باینکه نیامدن زید یک مسئله عدمی است و اصلاً نباید به آن توجه و فکر کرد! اما چرا شما یک مسئله‌ای را بر این مسئله مترتب می‌کنید؟ چون یک معنای عدمی متلایم با وجود که صبغه‌ای از وجود به خود گرفته است که عبارت از همان وجود ذهنی است همراه و قرین با این مفهوم عدمی در ذهن تجسم پیدا کرده است. به عبارت دیگر خود **مَجِئِ زید نَحْوُ مِنَ الوجود، الوجودُ الحَقِیقِ و الخارجی و التَّشَخُّصُ الخارجی و مَتَحَقِّقٌ فِی مَجِئِ زید** و یک جنبه وجودی ضعیف که همان مفهوم مقابل باشد که عدم مجیء است که این از باب تقابل عدم و ملکه می‌شود.

علت نظریه مرحوم آخوند مبنی بر بودن عدم و وجود از مسئله تقابل عدم و ملکه علت اینکه در اینجا مرحوم آخوند مسئله عدم و وجود را از مسئله تقابل عدم و ملکه می‌دانند، نه از مسئله سلب و ایجاب این است که در عدمی که به مضاف‌إلیه اضافه می‌شود توقع وجود در آن محل و در آن مورد وجود دارد. وقتی که توقع وجود منتفی

شد درمقابل او توقع عدم جایگزین می شود مانند
بصر و اعمی. هیچ وقت کسی از دیوار و جدار توقع
بصر را ندارد و هیچ وقت کسی از کتاب توقع بصر را
ندارد بنابراین نمی توانیم به کتاب اعمی بگوییم. بله،
می توانیم لا بصر را بر کتاب به عنوان یک عدم حمل
کنیم یا به جدار می توانیم لا بصر را به عنوان یک عدم
حمل کنیم اما فرض کنید که ما به دیوار نمی توانیم
بگوییم: **الجِدَارُ أَعْمَى، الْكِتَابُ أَعْمَى، السَّجَّادُ**
أَعْمَى یا **الْحَجَرُ أَعْمَى** چون توقعی وجود ندارد
تا اینکه انسان بخواهد بر عنوان و بر اعتبار آن توقع
عنوانی را در اینجا مترتب کند چون توقعی نیست.
همین مسئله را دارید راجع به افراد می بینید. یک بچه
سه ساله اگر به اینجا بیاید چه کارهایی انجام می دهد؟
شروع می کند اینجا راه رفتن و بعد خوابیدن و بعد
معلق زدن، این کارهایی است که انجام می دهد. آیا
شما به این بچه دیوانه می گوید؟! نه. آخر در این
مجلس مگر جای پشتک زدن و معلق زدن و راه رفتن
است؟! اما اگر فرض کنید یکی از ما در این مجلس
راه برویم و شلوغ بکنیم و معلق بزنین می گویند که

آقا این دیوانه است. این معلق که همان است تفاوتی نمی‌کند! پس چرا در اینجا عنوان جنون بر این مسئله مترتب است و می‌گوییم که دیوانه است دارد در اینجا این کارها را انجام می‌دهد یا دیوانه است که دارد این حرف را در این وضعیت می‌زند؟! فلانی دیوانه است که دارد این کار را با توجه به هم‌چنین شرایطی انجام می‌دهد! اینکه می‌گوییم که او دیوانه است در حالی که اگر یک بچه سه‌ساله و پنج‌ساله بیاید همین حرف را بزند نمی‌گوییم که این دیوانه است و می‌گوییم که بچه است. چرا می‌گوییم که بچه است و به‌خاطر این حالت که بچه است اعتناء نمی‌کنیم برای چیست؟ چون توقعی نیست و این عدم و ملکه نیست. عدم و ملکه در اینجا هست که این فرد که نباید این حرف را بزند و توقع سکوت و تعبیر از این حرف است تعبیر را به تعبیر دیگری عوض می‌کند. پس می‌گوییم که این کار، کار دیوانگی است. این حرف که اینجا زدن ندارد آقا! در اینجا که نباید پشتک و معلق زد! می‌خواهی معلق بزنی برو خانه‌ات بزن. اینجا جای معلق زدن است؟! اینجا جای نشستن است. چون این عدم و ملکه می‌شود

یعنی توقع خلاف هست، حالا خلافش انجام می‌شود.

کیفیت تبدیل عدم به نوع

در مسئلهٔ عدمی که به یک مضافٌ‌إلیه اضافه می‌شود همین مسئله وجود دارد. اینکه ما در اینجا داریم بر این عدم حکم بار می‌کنیم و ترتیب‌اثر می‌دهیم این از باب عدم و ملکه است یعنی توقع وجود او در ذهن هست حال ما خلاف آن توقع را [داریم]، نه‌اینکه توقع انجام شدن به معنای خاص است. نه، خاص منظور در اینجا نیست بلکه منظور یک تصور ذهنی و توقع وجود [است]. وقتی که می‌گوییم: زید نیست؛ یعنی توقع وجود او هست و باید باشد اما حالا نیست. باید این کار را بکند حالا نکرده است. باید زنده باشد اما الآن فوت کرده است. این خلاف توقع وجود، بحث عدم را در باب عدم و ملکه می‌برد و می‌آید این قضیه را از بحث سلب و ایجاب جدا می‌کند. راجع به عدمی که به یک چیزی اضافه می‌شود، مسئله مشخص است؛ این عدم که یک مفهوم است خودش تبدیل به یک نوع به‌لحاظ مضافٌ‌إلیه و مقید خودش می‌شود. وقتی که شما

عدم را به یک شیء اضافه می کنید به لحاظ مضاف^{۲۸}إلیه
 خود این عدم هم متنوع به یک نوعی و متشخص به
 یک شخصی می شود. عدم انسان یعنی نوع^{۲۹} مِنْ
 انواعِ العَدَم، عدم حیوان نوع^{۳۰} مِنْ انواعِ العدم، عدم
 الماء نوع^{۳۱} مِنْ انواعِ العدم، عدم الماء با عدم انسان
 تفاوت دارد. عدمُ الحَجَر نوع^{۳۲} مِنْ انواعِ العدم و
 عدم زید صِنْف^{۳۳} مِنْ اصنافِ العدم و شخص^{۳۴} مِنْ
 اشخاصِ العدم. حالا این عدم وقتی که تبدیل به نوع
 می شود هیچ منافاتی در اینجا پیدا نمی کند و مسئله ای
 در اینجا پیش نمی آید. عدم یک مفهومی مقابل با
 وجود است و آن انسان خودش نوع^{۳۵} مِنْ الأنواع.
 انسان نوع^{۳۶}، حیوان نوع^{۳۷}، الحَجَر نوع^{۳۸}، الشَّجَر نوع^{۳۹}،
 السَّمَاء نوع^{۴۰} و الأرض نوع^{۴۱} اینها همه انواعی
 هستند. پس وقتی که این عدم را به آن نوع اضافه
 می کنیم در اینجا داریم رفع نوعیت می کنیم گرچه
 خودش یک نوع است ولی با اضافه عدم رفع نوعیت
 می شود. وقتی که می گوییم: عدمِ انسان، یعنی انسان
 نیست و انسانیت را رفع می کنیم. پس عدم شَیْء^{۴۲} و
 الإنسانُ شَیْء^{۴۳} و هذا الشَّیْءُ يُضَافُ إِلَى هذا الشَّیْءِ
 و بِإِضَافَةِ هذا الشَّیْءِ إِلَى هذا الشَّیْءِ يَنْتَفَى هذا

الشیء. انسانیت از اینجا برداشته می‌شود. ما در اینجا نوع را برمی‌داریم. خب در اینجا مسئله‌ای پیش نمی‌آید نوعیت به حال خودش محفوظ است و عدم می‌آید این نوعیت را نفی می‌کند.

کیفیت اضافه عدم به خودش

حالا اگر عدم بخواهد به خودش اضافه شود مثلاً می‌گوییم که عدم در خارج معدوم است. در این قضیه از شما سؤال می‌کنم آیا در خارج عدم داریم؟
العدمُ مَوْجُودٌ فِی الْخَارِجِ؟ می‌گوییم: **لا، العدمُ مَعْدُومٌ فِی الْخَارِجِ.** خود عدم در خارج هم معدوم است. یعنی عدم چیزی نیست که در خارج باشد. معنای این حرف این است که وجود بر عدم عارض نمی‌شود چون وجود طارد عدم است و اگر بگوییم که عدم در خارج هست این دو با همدیگر متعارضان هستند. آنچه که در خارج هست موجودات هستند که در خارج وجود دارند، معنای وجود موجودات در خارج به معنای رفع عدم از موجودات در خارج است. پس هرگاه اسم خارج آورده می‌شود خود خارج از نقطه نظر مصداقی - نه مفهومی - و به حمل شایع مساوی با منافی عدم است. **الْخَارِجُ مُسَاوِقٌ**

لِمَا يُنَافِي الْعَدَمَ وَ الْعَدَمُ مُسَاوِقٌ لِمَا يُنَافِي الْوُجُودَ.

این دوتا به حمل مصداقی با همدیگر برابر هستند و تساوی در اینجا هست. پس اگر کسی بگوید که آیا در خارج عدم هست؟ اصلاً این کلام غلط است و معنا ندارد. مثل اینکه می‌گوییم: آیا زید که هست، نیست؟ یا اینکه بگوییم: آیا زیدی که نیست، هست؟ وقتی که شما حکم به نفی روی زید کردید دیگر نمی‌توانید از وجود او سؤال کنید و وقتی حکم به وجود روی زید کردید دیگر نمی‌توانید از نفی او سؤال کنید. چه موقع می‌توانیم از نفی و وجود زید سؤال کنیم؟ وقتی که زید را فقط ماهیت بگیرید. همین! وقتی زید را ماهیت گرفتید آن وقت می‌توانید بگویید که آیا بر این ماهیت وجود صادق است یا بر این ماهیت عدم صادق است؟ مثل اینکه بگوییم: آقای... که در اینجا هستند آیا نیستند؟! «آیا نیستند» دیگر معنا ندارد چون خودمان می‌گوییم: هستند. وقتی که شما یک ماهیت را مقید به وجود کردید دیگر نمی‌توانید از نفی او سؤال کنید چون خودتان مقید به وجود کردید. انسان می‌تواند ماهیت سازج را مورد سؤال از نفی و اثبات قرار بدهد نه ماهیت

مقیده را. وقتی که می‌گویید: در خارج عدم هست
یعنی در خارجی که وجود است آیا با فرض وجود
عدم هست؟! این حرف یعنی چه؟! این حرف
خلاف است اما در عین حال می‌بینیم که در عرف
می‌گویند؛ می‌گوییم که **العدم معدوم فی الخارج** -
لذا از این نظر می‌گوییم که در این بحث فقط جنبه
یک تحقیق عقلی در اینجا مطرح شده است و
خیلی‌ها هم آمده‌اند روی آن مانور داده‌اند ولی چیز
لا طائل تحته است - عدم در خارج معدوم است
یعنی عدمیت بر عدم در خارج حاکم است محصل
و لبّ مطلب این است.

اشکالی که در اینجا پیش می‌آید این است که در
اول وقتی که می‌گوییم: **الإنسان معدوم** و معدومیت
را حمل بر انسان می‌کردیم الآن عدم را در اینجا
مشتق کردیم و به باب اشتقاق بردیم بعد بر انسان
حمل کردیم. یعنی وقتی که می‌گوییم: **الإنسان
معدوم** [یعنی] معدومیت بر انسان به عنوان نوع حمل
می‌شود یعنی این در باب اشتقاق می‌رود و معدوم،
صفت می‌شود و این صفت می‌آید انسان را

برمی دارد، این انسانی که در قضیه ما مبتدا و موضوع
 واقع شده است را از صفحه کره زمین برمی دارد و
 می گویم: **الإنسان معدومٌ**. حالا در باب عدم اشکال
 پیش نمی آید چون انسان یک مفهوم نوعی است که
 این مفهوم نوعی که همان از مقولات اولیه منطقیه
 است با معدوم دو جنبه مخالفت دارند، این معدوم
 می آید این نوع را برمی دارد و وجود را از نوع سلب
 می کند اما اگر بگوییم که **العدم معدومٌ** ما معدوم را از
 خود عدم اشتقاق کردیم یعنی خود عدم را به باب
 اشتقاق بردیم و آن را معدوم کردیم. بنابراین وقتی
 که ما خود عدم را که می خواهیم سلب کنیم به باب
 اشتقاق ببریم چطور می توانیم از این عدم نوع درست
 کنیم؟! یعنی نوع که در اینجا مناقض با عدم خواهد
 شد! یعنی وقتی که دارید عدم را در اینجا سلب
 می کنید این سلب شیء از نفسه است و سلب شیء
 غیر که نیست. در بحث **الإنسان معدومٌ** انسان نوع^{۲۸}
 و وجود انسان به واسطه **معدومٌ** برداشته می شود این
 درست است اما وقتی که می گوید: **العدم معدومٌ**
 چطور شما از عدم، اشتقاق درست می کنید و بعد با
 این اشتقاق خودش را برمی دارید؟! اینکه دیگر

نمی‌شود باشد. شما با اشتقاق باید مقابلِ با مشتق را بردارید و آن را باید نفی کنید اما خود اشتقاق که نمی‌شود خودش را بردارد! اگر خود اشتقاق بخواهد خودش را بردارد پس چرا مشتق درست کردیم؟!

بحث حمل اولی ذاتی به حمل شایع را می‌شود با این بحث حل کرد ولی معترض می‌تواند اعتراض خودش را ادامه بدهد به این کیفیت که بگویید: در **الْعَدَمُ مَعْدُومٌ** شما این معدوم را از چه اشتقاق کردید؟

از چه حقیقتی و از چه مفهومی و از چه مقوله‌ای آمدید معدوم درست کردید؟! اگر آن عدمی را که با آن معدوم درست کردید غیر از این عدم است به ما نشان بدهید. ما یک عدم که بیشتر نداریم؛ عین و دال و میم، مفهومی هم مشخص است یعنی لا شیء! ما دو نوع عدم نداریم که از یک عدم معدوم درست کنیم و یک عدم دیگر را هم موضوع قرار بدهیم و بعد بگوییم که این معدوم این عدم را برمی‌دارد. نه! این معدوم خود همین عدم است یعنی مفهوم همین عدم است که الآن به شکل و اشتقاق معدوم جلوه پیدا کرده است. بنابراین **الْعَدَمُ مَعْدُومٌ** یعنی بر نیستی

حکم به نیستی می شود! بر نیستی که نمی شود نیستی
حکم کرد! اصلاً بر نیستی نمی شود حکم کرد، این
اشکالی است که در اینجا شده است.

[نسبت به این اشکال] البته جواب دیگری داده
شده همان طوری که در همین تقریرات هست اما آن
جوابی که مرحوم آخوند می دهند جواب را به دو
صورت حکایی و صورت ذهنی می دهند. مرحوم
آخوند می خواهند بفرمایند: ما که **الْعَدَمُ مَعْدُومٌ**
می گوئیم، یک وقتی می گوئیم که عدمی که در خارج
هست **مَعْدُومٌ** که این معنا غلط است عدم در خارج
نیست تا اینکه معدوم باشد. یعنی بودن و نبودن -
وجود و عدم - هر دو بر عدم صدق نمی کند چون
عدم چیزی در خارج نیست. این در خارج موجود
است و این در خارج موجود است اینها همه **شیءٌ**،
هذا شیءٌ هذا شیءٌ اما عدم که چیزی نیست که
بخواهد در خارج حکم به وجود یا حکم به نفی آنها
بشود. پس فقط این مسئله، مسئله ذهنی است و
مسئله خارجی نیست. وقتی که می گوئیم: **الْعَدَمُ**
مَعْدُومٌ معنایش این است که همین مفهوم عدمی که
ذهن، لا شیئت از او می فهمد این **مَعْدُومٌ** تثبیت و

تأکید آن عدم را می‌کند. یعنی آن نیستی تقرر و ثبوت در وعاء ذهن دارد، نه در خارج. چون ثبوت و تقرر در خارج مساوق با وجود است. پس وقتی می‌گوییم: **الْعَدَمُ مَعْدُومٌ فِي الْخَارِجِ**؛ معنایش این است که همان عدمی که الآن می‌فهمیم و حکم به مفهومی می‌کنیم همان عدم مساوق با همان معدوم است که برای او خبر آوردیم. پس در واقع در ظرف ذهن بین این عدم و آن معدوم دیگر هیچ چیزی نیست و هردو در اینجا یک معنا را می‌دهند منتها فرقی این است که این عدم فقط جنبه مفهومی دارد و آن عدم جنبه اشتقاقی دارد. معدوم یعنی **لا شیء**، عدم هم به معنای **لا شیء** است. منتها لا شیئی که در ظرف ذهن وجود ذهنی پیدا کرده است معدوم می‌شود و لا شیئی که در ظرف ذهن وجود شیئی پیدا نکرده است آن همان عدم است. پس عدم تا وقتی که در ظرف ذهن نیاید عدم است یعنی نیستی است اما همین که در ظرف ذهن آمد چه انسان باشد، چه زید باشد، چه کتاب باشد و چه شجر باشد هرچه می‌خواهد باشد وقتی که در ذهن آمد از عدم بیرون

می آید و تبدیل به معدوم می شود. چون نوع و یک ذات و یک مصداق است.

حالا همین عدم، معدوم شد یعنی **الإنسانُ عدمٌ؟**
لا الإنسانُ معدومٌ. زیدی که اینجا نیست **عدمٌ؟** نه،
زیدی که در اینجا نیست **معدومٌ.** کتابی که در اینجا
نیست **معدومٌ.** فلان شخص **معدومٌ،** نه فلان شخص
عدمٌ. چرا فلان شخص **معدومٌ؟** چون نوع و مصداق
است وقتی که مصداق شد باید به حمل اشتقاق بر او
حمل بشود. لذا برای **الإنسان،** **معدومٌ** می آوریم.
الإنسانُ معدومٌ مثلاً بعد از زلزله بم! وقتی که زلزله
آمد صبح **الإنسانُ معدومٌ** الفاتحه! مثلاً **العقلُ معدومٌ**
چرا جای دور برویم؟! در این زمان **العقلُ موجودٌ؟**
نه آقا جان **معدومٌ!** صاف بگو: **معدومٌ! الجهلُ**
موجودٌ خیلی عجیب به نحو فراوان **موجودٌ! الإنسانُ**
موجودٌ؟ نه خیر **معدومٌ!** فقط یکی دوتایی [وجود
داشته باشند] بقیه همه ... **المجانينُ موجودٌ؟** بله، آقا!
می خواهید نشانتان بدهم؟! **الناطقُ موجودٌ؟ معدومٌ!**
الحمارُ [موجودٌ؟] **إلى ما شاء الله موجودٌ!** چرا
می گوییم: **معدومٌ موجودٌ؟** چون در اینجا مصداق و
نوع و ذات وجود دارد و بر ذات باید حمل اشتقاق

بشود. اگر می‌توانستیم بر این ذات همان عدم مفهومی را حمل بکنیم نیاز به **معدوم^{۲۸}** نداشتیم. اما حالا سراغ عدم آمدیم، آیا خود مفهوم عدم در ذهن هست یا در خارج هست؟ هیچ کدام! نه در ذهن و نه در خارج هست. خود حقیقت عدم‌ها! حقیقت عدم که نیستی است...

می‌شود **شَخْصٌ و ذاتٌ و شیءٌ^{۲۹}**. همین که من الآن عدم گفتم همه ما برای خودمان یک معنایی را تصور کردیم گرچه نمی‌توانیم بیان کنیم اما هر کدام برای خودمان یک معنایی تصور کردیم همان معنایی را که تصور کردید را نگه دارید و نگذارید از ذهنتان بیرون بیاید، همان می‌شود: **شَخْصٌ خَاصٌّ حَقِيقَةٌ و جودیه^{۲۹}** **فِي الْعَقْلِ و فِي الذَّهْنِ**. حالا که این‌طور شد می‌گوییم: **الْعَدَمُ معدومٌ^{۲۸}**، گرچه کلام مرحوم آخوند این را نمی‌خواهد برساند ولی با این بیانی که من عرض کردم این مسئله به این کیفیت خیلی روشن‌تر می‌شود تا آنچه که ایشان در اینجا درصدد بیانش هستند که با آن تصویر صورت ذهنی خواستند [مسئله را حل کنند].

تلمیذ: در حقیقت همان حمل شایع صناعی می‌شود؟ و در حقیقت فرق نمی‌کند؟

استاد: بله، همان است و می‌خواهم عرض کنم
که در اینجا حمل مشتق بر ذات است.

مرحوم آخوند می‌خواهند در اینجا این را بگویند
که وقتی که شما می‌گویید: **الْعَدَمُ مَعْدُومٌ** آن معدوم
گرچه همین عدم است ولی نیست معنای همین عدم
است در واقع آن **مَعْدُومٌ** عبارة أُخْرَاىِ این عدم است
که جنبه تأکیدی به این عدم می‌دهد و می‌آید این
الْعَدَمُ مَعْدُومٌ را تثبیت می‌کند. یعنی مرحوم آخوند
در اینجا می‌خواهند این را بفرمایند که وقتی
می‌گویید: **الْعَدَمُ مَعْدُومٌ فِی الْخَارِجِ**، این **مَعْدُومٌ**
همان عدم است و تفاوتی ندارد متنها در اینجا نفس
آن عدم به‌عنوان تثبیت کننده، یعنی همان مفهوم در
اینجا آمده حقیقت خودش را با این اشتقاق در ذهن
تثبیت می‌کند و دوئیت در اینجا نیست و وحدت در
اینجا حاکم است اما با آن بیانی که ما کردیم مسئله
بهتر روشن می‌شود.

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد